

بے شمار

سنگین

ہوپا
Hoopa



مریسا ماہیر

مترجم: رباب پورعسگر

HEARTLESS
Copyright © Rampion Books, Inc, 2016.
Published in agreement with Jill Grinberg
Literary management, LLC.
Photo © Connie Riggio Photography.
Persian translation © 2020 Houpa Publication

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن
قرارداد از ناشر آن (Rampion Books) خریداری
کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی
و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



تقدیم به مادرم

سرشناسه: میبیر، ماریسا، ۱۹۸۴ - م.
Meyer, Marissa
عنوان و نام پدیدآور: سنگدل / ماریسا میر؛ مترجم: ریاب پورعسگر.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۵۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۰-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Heartless, 2016.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
American fiction -- 21st century
شناسه افزوده: پورعسگر، ریاب، ۱۳۶۴ - ، مترجم
رده بندی کنگره: P۳۲۶۲۲
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۷۷۸۸

سنگدل

نویسنده: مریسا مایر
مترجم: ریاب پورعسگر
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
ویراستار: محمد یوسفی شیرازی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۰-۵

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



ملکه‌ی سرزمین دل‌ها را در ذهنم
احساسی لجام‌گسیخته تجسم کردم؛
مثل خشمی کور و بی‌اراده.

لوییس کارول





فصل یک



سه تارت لیمویی خوش‌مزه به کاترین چشمک می‌زد. بی‌اعتنا به حرارتی که دور بازوهایش حلقه زد و به گونه‌هایش فشار آورد، دست‌های حوله‌پیچش را داخل اجاق برد و سینی را از زیر آتشدان بیرون کشید. رویه‌ی زرد تارت‌ها لرزید؛ انگار خلاصی از محفظه‌ی سنگی خوش‌حالشان کرده باشد.

کاترین سینی را طوری با احترام در دستش گرفت که گویی تاج پادشاه را حمل می‌کرد. موقع قدم‌برداشتن کف آشپزخانه و تا قرارگرفتن لبه‌ی سینی روی میز آشپزی و شنیدن صدای تلپ خوشایندش، چشم از تارت‌ها برداشت. تارت‌ها یک بار دیگر لرزیدند و بالاخره بی‌حرکت و بدون هیچ تَرَکی با سطحی درخشان آرام گرفتند. حوله‌ها را کنار گذاشت و پوست‌های خلالی و شیرین‌شده‌ی لیمو را از روی کاغذ روغنی برداشت و وسط هر تارت گرم، یکی از باریکه‌های پوست لیمو را گذاشت و به‌شکل شکوفه‌ی رز درآورد. عطر مرکبات شیرین و خمیر پخته‌شده‌ی کره‌ای و ورقه‌ورقه به مشامش رسید. عقب رفت تا شاهکارش را تحسین کند.

تمام صبح مشغول پختن تارت‌ها بود. پنج ساعت تمام، صرفِ وزن کردن کره و شکر و آرد، مخلوط کردن مواد، ورز دادن و صاف کردن خمیر با وردنه و هم‌زدن و نیم‌جوش کردن و صاف کردن زرده‌های تخم‌مرغ و آب‌لیمو کرده بود تا مایعی غلیظ و خامه‌ای به‌رنگ گل آلاله درست کند. رویه‌ی خمیر را آغشته به شهد کرده و لبه‌های خمیر را مثل دستمال‌سفره‌ای توری موج‌دار کرده بود. خلال‌های نازک پوست لیمو را جوشانده و شیرین کرده بود. نبات را کوبیده و برای تزیین، پودر کرده بود. انگشت‌هایش با حرص و ولع منتظر بودند روی لبه‌ی تارت‌ها پودر شکر بپاشند؛ ولی جلوی خودش را گرفت. باید صبر می‌کرد خنک شوند؛ وگرنه پودر شکر آب می‌شد و چاله‌های بدشکلی روی تارت‌ها می‌انداخت.

این تارت‌ها نتیجه‌ی تمام چیزی بود که از کتاب‌های آشپزی کهنه و پاره‌پاره‌ی روی قفسه‌ی آشپزخانه یاد گرفته بود. برای درست کردن خمیر داخل آن قالب‌های شیردار، حتی لحظه‌ای عجله یا بی‌دقتی نکرده و از مواد لازم کم نگذاشته بود، تمام مرحله‌ها را با وسواس زیاد انجام داده و تارت‌ها را با تمام وجود و با دل‌وجانش پخته بود.

کمی بیشتر واری‌شان کرد. چشم‌هایش سانتی‌متر به سانتی‌متر و جابه‌جای خمیر پخته‌شده و سطح برافش را گشت. آخر سر، لبخندی روی لب‌هایش نشست. سه تارت لیمویی محشر جلویش بود و تمام اهالی سرزمین دل‌ها، از دودو‌ها گرفته تا خود پادشاه، باید یادشان می‌ماند که او بهترین شیرینی‌پز آن سرزمین است. حتی مادر خودش مجبور بود به این مسئله اعتراف کند.

دل‌نگرانی از وجودش رفت. روی پنجه‌ی پایش پرید و با انگشت‌های به‌هم‌قفل کرده فریاد کشید. دست‌هایش را بالای تارت‌ها از هم باز کرد و داد زد: «شما همه‌ی دل‌خوشی منین.» طوری که انگار مقام شوالیه‌گری را به آن‌ها می‌داد، ادامه داد: «حالا بهتون دستور می‌دم با همین عطر و طعم لیمویی تون وارد دنیا بشین و روی لب‌های هر دهنی که افتخار می‌دین واردش بشین، لبخند بکارین.»
- کاترین، بازهم داری با غذاها حرف می‌زنی؟
- آه! چشایر، این‌ها که غذای معمولی نیستن.

بدون اینکه برگردد و به پشت سرش نگاه کند، انگشتش را بالا برد: «بذار حیرت‌انگیزترین تارت‌های لیمویی رو که تا حالا توی قلمرو پادشاهی پهناور دل‌ها پخته شده، بهت نشون بدم.»

دُم راه‌اهی دور شانه‌ی راستش پیچ خورد. سر پشمالو و سبیلویی روی شانه‌ی چپش نمایان شد. چشایر غرق فکر شد و خرخر کرد و خرخرش مهره‌های بدن کاترین را لرزاند. گربه بالحنی که همیشه کاترین را به شک می‌انداخت و معلوم نبود دارد دستش می‌اندازد یا نه، گفت: «خارق‌العاده‌ست. ولی ماهی کو؟»

کاترین بلورهای شگری را که به انگشت‌هایش چسبیده بود، لیسید و سرش را به چپ و راست تاب داد: «ماهی بی ماهی.»

۱. Dodo: پرنده‌ای از تیره‌ی کبوتریان که حدود یک متر ارتفاع و بیست کیلوگرم وزن دارد. این پرنده نمی‌تواند پرواز کند و نسلش منقرض شده است. - م.

- ماهی نداریم؟ پس چیه؟

- هدف سنگ تمام گذاشته.

هر بار به این موضوع فکر می‌کرد، دلش آشوب می‌شد.

چشایر از روی شانه‌هایش ناپدید شد و دوباره روی میز آشپزی ظاهر شد. پنجه‌اش بالای تارت‌ها روی هوا بود. کاترین پرید جلو تا او را از تارت‌ها دور کند: «فکرش رو هم از کله‌ت بیرون کن! احمق! این‌ها رو برای جشن پادشاه پخته‌م.»

سبیل‌های چشایر جنبید: «پادشاه؟ بازهم؟»

کاترین چهارپایه‌ای به طرف میز کشید. پای‌هایش کف آشپزخانه کشیده شد و صدای گوش‌خراشی داد. بعد روی آن نشست: «با خودم فکر کردم یکی‌ش رو برای پادشاه نگه می‌دارم و بقیه رو می‌ذارم روی میز پذیرایی. وقتی برای اعلیحضرت چیزی می‌پزم، خیلی خوش حال می‌شه و پادشاه خوش حال...»

- قلمروش رو خوش حال می‌کنه.

چشایر حتی به خودش زحمت نداد موقع خمیازه کشیدن دستش را جلوی دهانش بگیرد. کاترین با قیافه‌ی درهم دست‌هایش را بین چشایر و تارت‌ها گرفت تا نفس چشایر که بوی گند ماهی می‌داد، به آن‌ها نخورد.

- پادشاه خوش حال، بهترین پادشاه رو هم می‌ده. فکر کن اگه من رو تارت‌پز رسمی این سرزمین اعلام کنه، چی می‌شه! مردم توی صف‌های چندکیلومتری منتظر می‌ایستن تا مزه‌ی تارت‌هام رو بچشن.

- بوی تارت می‌ده.

- خب، چون تارته.

کاترین یکی از قالب‌های شیردار را برگرداند و شکوفه‌ی رز پوست‌لیمویی را کنار بقیه گذاشت. همیشه به این فکر بود که مهمانی‌ای که با شیرینی‌هایش به پا می‌کند، چطور از کار درمی‌آید. ماری آن می‌گفت شیرینی‌های او حتی از شیرینی‌های سرآشپزهای شیرینی‌پز دربار خوش‌شکل‌تر است.

بعد از مهمانی آن شب، شیرینی‌هایش نه فقط به خوش‌شکل بودن بلکه از هر نظر زبانزد می‌شدند. چنین تعریف و تمجیدی دقیقاً همان چیزی بود که او و ماری آن برای شیرینی‌پزی‌شان احتیاج داشتند. بعد از این‌همه سال برنامه‌ریزی، کم‌کم حس می‌کرد آرزوهایش دارد برآورده می‌شود.

چشایر همین طور که مشغول تماشای کاترین بود که داشت باقی مانده‌های پوست لیمو را جمع می‌کرد و می‌ریخت داخل پارچه‌ی مخصوص نگهداری پنیر، گفت: «مگه این وقت سال لیمو گیر می‌آد؟» باغبان‌ها با خرده‌های پوست لیمو جلوی آفت‌ها را می‌گرفتند.

کاترین لبخند زد و گفت: «اصلاً.» غرق فکروخیالش شد و به صبح آن روز فکر کرد. نور ضعیفی از پشت پرده‌های توری به داخل می‌تابید. وقتی بیدار شد، بوی مرکبات هوا را پر کرده بود.

بخشی از وجودش می‌خواست آن خاطره را مثل راز در سینه‌اش نگه دارد؛ ولی چشایر دیر یا زود از این قضیه بو می‌برد. نمی‌شد رشد کردن و شکوفه دادن یک‌شبه‌ی درخت داخل اتاق را به این راحتی‌ها پنهان کرد. کاترین مانده بود که چطور با این همه استعداد چشایر در خبرچینی، هنوز شایعه‌ها پخش نشده است. شاید کل صبح را توی چرت بوده یا به احتمال خیلی قوی‌تر، لم داده بوده و خدمتکارهای جوان شکمش را نوازش می‌کرده‌اند.

کاترین تارت‌ها را در قفسه‌ی شیرینی‌ها جا داد تا کامل خنک شوند و گفت: «از توی یه خواب آورده‌م.»

چشایر روی دو پای عقبش چمباتمه زد و گفت: «خواب؟» دهانش به خنده‌ی پت‌وپه‌نی باز شد: «تعریفش کن.»

– که تا شب نشده، به گوش کل اهالی سرزمین برسه؟! معلومه که تعریف نمی‌کنم. یه خوابی دیدم و وقتی چشم‌هام رو باز کردم، یه درخت لیمو توی اتاقم سبز شده بود. لازم نکرده بیشتر از این بدونی.

کاترین برای اینکه سین جیم‌ها ادامه پیدا نکند و دیگر توضیحی ندهد، در قفسه‌ی شیرینی‌ها را محکم کوبید. واقعیت این بود که از وقتی بیدار شده بود، آن خواب راحتش نگذاشته بود و مدام یادش می‌آمد و آزارش می‌داد. از طرفی، دلش می‌خواست درباره‌اش حرف بزند و از طرف دیگر، می‌خواست مثل رازی سربه‌مهر از دیگران پنهانش کند. خواب گنگ و قشنگی بود درباره‌ی پسری مرموز و جذاب. پسر با لباس سرتاپا سیاه در باغ لیمویی ایستاده بود و کاترین به‌وضوح حس می‌کرد آن پسر چیزی دارد که متعلق به اوست. کاترین خبر نداشت چیست؛ ولی می‌دانست آن را می‌خواهد و هر بار قدمی به‌طرفش برمی‌داشت، پسر عقب و عقب‌تر می‌رفت.

از هیجان به لرزه افتاد و پشتش تکان خورد. هنوز جوش‌وخروش کنجکاو و احساس نیاز به تعقیب کردن پسر را در سینه‌اش حس می‌کرد. ولی بیشتر از همه، چشم‌های پسر بود که توجه کاترین را جلب کرده بود: زرد و براق و ترش‌وشیرین مثل لیمو. چشم‌هایش مثل لیمویی که هر لحظه ممکن است از درخت بیفتد، می‌درخشید. این تصویرهای مبهم را از ذهنش دور کرد و رو کرد به چشایر و گفت: «از خواب که بیدار شدم، شاخه‌ی درخت، یکی از ستون‌های تخت‌خوابم رو از جا کنده بود. البته مادرم به باغبون‌ها گفت قبل از اینکه صدمه‌ی بیشتری بزنه، از اتاقم ببرنش بیرون؛ ولی من یواشکی چند تا لیمو چیدم.»

چشایر دمش را کنار تخته‌گوشت پیچ‌وناب داد و گفت: «پس بگو جاروجنگالی که سر صبح به پا شده بود، به‌خاطر چی بود! مطمئنی لیموها رو می‌شه خورد؟ آگه درختش از خواب و رؤیا بیرون اومده، ممکنه... چیزه... از اون خوردنی‌ها باشه‌ها!» حواس کاترین دوباره به‌طرف قفسه‌ی در بسته و تارت‌هایی که پشت تور سیمی‌اش مخفی بود، رفت: «نگرانی که پادشاه یکی از این تارت‌ها رو بخوره و کوچیک بشه؟» چشایر خُره‌ای کرد و جواب داد: «اتفاقاً برعکس، دل‌واپسم آگه خودم یکی از لیموها رو بخورم، اندازه‌ی یه خونه گنده بشم. به فکر هیکل خودم بودم.»

کاترین نخودی خندید و خم شد روی میز و زیر چانه‌ی او را خاراند: «چشایر، تو هرچی هم گنده باشی، باز محشری؛ ولی لیموها خطری نداره. قبل از اینکه شروع کنم به پختن تارت، از یکی‌ش خوردم.» یاد ترشی لیمو افتاد و لپ‌هایش به داخل کشیده شد. چشایر بی‌اعتنا به تعریف‌وتمجید او، دوباره خرخر کرد. کاترین دست دیگرش را زیر چانه‌ی او گذاشت و چشایر هیجان‌زده تلپی خودش را به پهلو انداخت و کاترین شکمش را نوازش کرد: «تازه، آگه یه وقتی غذای ناسالمی خوردی، باز می‌تونم ازت یه استفاده‌ی خوبی بکنم. همیشه دلم یه کالسکه می‌خواست که گربه بکشدش.» چشایر یکی از چشم‌هایش را باز کرد. از مردمک شکاف‌مانندش می‌شد فهمید از حرف کاترین خوشش نیامده.

– جلوی کالسکه کلاف نخ و استخون ماهی آویزون می‌کنم تا کالسکه رو بکشی. چشایر دست از خرخر کردن برداشت و گفت: «خانم پینکرتون، اون قدرها هم که خیال می‌کنی، بامزه نیستی.»

کاترین ضربه‌ی آهسته‌ای به بینی چشایر زد و از او دور شد: «می‌تونی اون حقه‌ی

فصل دو

ماری آن سروگوشی آب داد تا ببیند مارشنس آن دورواطراف نباشد. بعد کاترین را به اتاق خواب برد و در را محکم بست.

خدمتکار دیگر، آبی گیل، هم آنجا بود. درست مثل ماری آن لباس بلند سیاه و موقری با پیش‌بند سفید پوشیده بود و داشت با جارو به اسب گهواره‌ای بال‌داری که در اتاق به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کرد، می‌کوبید تا از لای پنجره‌ی باز اتاق بیرون برود. اسب گهواره‌ای بال‌دار هر بار از ضربه‌ی جاروی خدمتکار جان سالم به‌در می‌برد، هرهر می‌خندید و یال‌هایش را یک‌وری تکان می‌داد و دوباره به‌طرف سقف پرواز می‌کرد. آبی گیل قطره‌های عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و به ماری آن گله کرد: «این جونورهای مزاحم آخرش دقّم می‌دن!» بعد متوجه حضور کاترین در اتاق شد و تعظیم کج‌وکوله‌ای کرد.

کاترین شق‌وَرَق ایستاد و گفت: «آبی گیل!»

ولی هشدارش خیلی دیر بود. یک جفت چوب گهواره‌ای ریز به‌زحمت از پشت کلاه آبی گیل بالا آمد و اسب بال‌دار دوباره به‌طرف سقف اوج گرفت.

آبی گیل جارویش را تاب داد و جیغ گوش‌خراشی کشید و گفت: «ای اسب کوچولوی مزاحم! آخه چرا؟!»

ماری آن سرش را دزدید و کاترین را به داخل حمام کشید. آب را قبلاً داخل پارچی ریخته و روی روشویی گذاشته بودند. با پشت لباس مملی کاترین و رفت و گفت: «وقت نداریم حموم کنی؛ ولی به مادرت هم نمی‌گیم حموم نکردی.» در این وقت، کاترین لیف حمامی را داخل پارچ آب فرو کرد. آرد را تند و تند و با دستپاچگی از روی صورتش پاک کرد. چطور آرد تا پشت گوش‌هایش هم پاشیده بود؟

نامرئی‌شدنت رو اجرا کنی و بعدش همه با خودشون فکر می‌کنن: 'وای! خدایا! اون سر گنده‌ی خارق‌العاده رو ببین که داره کالسکه رو توی خیابون می‌کشه!' چشایر پر و پر نگاهش کرد و گفت: «من گریه‌ی باشخصیتی‌ام، نه یه جونور حمال.» نفسش را با صدا بیرون داد و ناپدید شد.

کاترین گفت: «به دل نگیر. داشتیم سربه‌سرت می‌داشتیم.» در این موقع، پیش‌بندش را باز کرد و به قلابی روی دیوار آویزان کرد. طرح بدنش روی پیش‌بند ماند که به آرد و ذره‌های خشک خمیر آغشته بود.

صدایش به گوش کاترین رسید: «راستی، مادرت داره دنبالت می‌گرده.»

- برای چی؟ من که کل صبح اینجا بودم.

- آره. الان هم داره دیرت می‌شه. بهتره دست‌دست نکنی و بری حاضر شی؛ وگرنه مجبور می‌شی خودت هم شکل تارت لیمویی بری اونجا.

- دیره؟

کاترین به ساعت دیواری نگاه می‌کرد. چیزی از ظهر نگذشته بود. کلی وقت داشت تا خودش را به...

همین که خس‌خس ضعیفی از داخل ساعت بلند شد، قلب کاترین به‌شدت تپید: «وای! کوکو! بازهم خواب موندی؟» کف دستش را به پهلوئی ساعت کوبید و در مثل فنر باز شد. پرنده‌ی ریز قرمزی که غرق خواب بود، نمایان شد.

- کوکو!

پرنده وحشت‌زده از خواب پرید و بال‌هایش را دیوانه‌وار باز و بسته کرد. با صدای جیغ جیغ‌ویش گفت: «وای! خدایا! وای! خدایا! ساعت چنده؟» چشم‌هایش را با نوک بال‌هایش مالید.

کاترین گفت: «ای پرنده‌ی خنگ! از من می‌پرسی؟!» با دلخوری نالید و به‌عجله از آشپزخانه بیرون دوید. روی پله‌ها به ماری آن خورد.

- کت... کاترین! داشتیم می‌اومدم بگم... مارشنس داره...

- می‌دونم. می‌دونم. مجلس رقص رو می‌گی. زمان پاک از دستم دررفته بود. ماری آن خیلی سریع سرتاپای او را برانداز کرد و مچ دستش را گرفت: «بهتره قبل از اینکه چشمش بهت بیفته و کله‌ی هر دومون رو بکنه، به سرووضعت برسی.»

کاترین گذاشت ماری آن لباس و زیرپوشش را به هزار جان کندن از تنش دریاورد و گفت: «خیال می‌کردم امروز می‌خواهی بری دهکده.»

– رفتم؛ ولی باورت نمی‌شه چقدر حوصله‌سریب بود. همه داشتن درباره‌ی جشن رقص و راجی می‌کردن. انگار نه انگار پادشاه همیشه از این جشن‌ها می‌گیره.

ماری آن لیف را برداشت و بازوهای کاترین را آن قدر لیف کشید تا پوستش رنگ عوض کرد و قرمز شد. بعد بدنش را به گلاب آغشته کرد تا هرچه بوی خمیر شیرینی و دود آتش مانده بود، از بین برود.

– توی دهکده شایع شده دلکج جدید دربار امشب کارش رو شروع می‌کنه. جک داشت لاف می‌زد که همین اول کار می‌خواد کلاه دلکج رو بدزده و زنگوله‌هاش رو خرد کنه.

– چه کار بچگانه‌ای!

– من هم همین رو می‌گم. جک خیلی مودیه.

ماری آن به کاترین کمک کرد زیرپوش جدیدی بپوشد. بعد او را روی چهارپایه‌اش نشانده و موهای تیره‌اش را شانه زد: «یه خبر جالب هم به گوشم خورد. پینه‌دوز داره بازنشست می‌شه و تا آخر این ماه مغازه‌ش رو تخلیه می‌کنه.» با یک بند و طرف پر از سنجاق و مقداری موم، موهای کاترین را پشت گردنش جمع کرد و چند رشته از موهای فرفری بامزه‌اش را دور صورتش ریخت.

– پینه‌دوز؟ توی مین‌استریت؟

– آره. همون.

ماری آن کاترین را چرخاند و با پیچ ادامه داد: «وقتی این خبر رو شنیدم، فوری به ذهنم رسید که چه جای عالی‌ای می‌شه برای ما.»

چشم‌های کاترین از تعجب گشاد شد: «وای! خدایا! راست می‌گی ماری آن. درست بغل اون مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی...»

– دقیقاً هم پایین تپه‌ای که اون کلیسای کوچیک سفید و عجیب‌وغریب هست. فکر کن یه عالمه کیک عروسی قراره درست کنی!

– وای! می‌تونیم به افتخار آقای کفاش، برای افتتاحیه‌ی مغازه‌مون، کلی کیک به شکل پینه‌دوز با طعم‌های مختلف درست کنیم. اول با طعم‌های قدیمی شروع می‌کنیم: بلوبری، هلو؛ ولی بعدش چه طعم‌های دیگه‌ای می‌تونیم بهش اضافه

کنیم؟! یه روز با طعم اسطوخودوس و شلیل و روز بعدش تافی موز که روش خرده‌های بیسکویت ترد می‌ریزیم و...

ماری آن خندید: «واستا! واستا! من هنوز شام هم نخوردم.»

– به نظرت قبل از اینکه خبرش پخش شه، نباید بریم یه نگاهی بهش بندازیم؟
– چرا. شاید بشه فردا بریم؛ ولی مادرت...

کاترین روی پنجه‌ی پایش این طرف و آن طرف رفت و گفت: «بهش می‌گم می‌ریم روبان بخریم. چیزی نمی‌گه. وقتی هم از قضیه‌ی مغازه‌ی شیرینی‌پزی خبردار شه، بهش نشون می‌دیم فرصت کاری باارزش یعنی چی. اون موقع دیگه نمی‌تونه چیزی بگه.»

ماری آن لب‌هایش را به هم فشار داد و لبخندش ناپدید شد: «من که فکر نمی‌کنم مادرت اجازه بده از این فرصت کاری استفاده کنی.»

کاترین با اینکه می‌دانست ماری آن راست می‌گوید، نگرانی به دلش راه نداد. مادرش هیچ وقت اجازه نمی‌داد تنها دخترش، وارث راک‌ترتل کو، دست به کارهای مردانه بزند؛ چه برسد به اینکه بخواد با خدمتکار بی‌چیزی مثل ماری آن شریک بشود. گذشته‌ازاین، مادرش حتماً می‌گفت پخت‌وپز کار خدمتکاره‌است و اگر می‌فهمید کاترین برای شروع کارش می‌خواهد از پول جهیزیه و ازدواجش خرج کند، حساسی مخالفت می‌کرد.

ولی خیلی وقت بود که او و ماری آن آرزوی این کار را در سرشان می‌پروراندند و کاترین گاهی فراموش می‌کرد خواسته‌شان هنوز به واقعیت نیوسسته است. شیرینی‌ها و دسرهایش در سرزمین دل‌ها زبانزد بود. خود پادشاه هم طرفدار پروپاقرص کاترین بود و این احتمالاً تنها دلیلی بود که باعث می‌شد مادرش سرگرمی و کار ذوقی‌اش را تحمل کند.

کاترین سعی کرد خودش را مثل ماری آن راضی کند و گفت: «اجازه‌دادن یا ندادنش مهم نیست.» حتی فکر اینکه مادرش به خاطر این تصمیم، عصبانی شود یا بدتر از آن، عاقش کند، دلش را به آشوب می‌انداخت؛ ولی کار به آنجا نمی‌کشید. البته امیدوار بود نکشد.

سرش را بالا گرفت: «با اجازه یا بدون اجازه‌ی پدر و مادرم، کارمون رو پیش

می‌بریم. قراره بهترین شیرینی‌پزی کل سرزمین دل‌ها مال ما باشه. تازه، وقتی آوازه‌ی کیک خوش‌مزه‌ی شکلاتی مغزدار یا کلوچه‌ی کشمش‌ی ترد و محشرمون به گوش ملکه‌ی سفید برسه، ممکنه این همه راه بکوبه و تا اینجا بیاد.»

ماری آن مردد شد و لب‌هایش را یک‌وری غنچه کرد.

کاترین پی حرفش را گرفت: «وسط این حرف‌ها یادم افتاد سه تا تارت توی قفسه‌ی شیرینی‌ها گذاشته‌م تا خنک بشه. می‌تونم امشب بیاری شون؟ وای! ولی هنوز روشن بودر شکر نریخته‌م. یه کم بودر شکر روی میز گذاشته‌م. فقط یه کوچولو، یه ذره بریز.» برای اینکه منظورش را درست برساند، نوک دو انگشتش را به هم چسباند.

– خب، معلومه که می‌تونم بیارمشون. تارت چی هست؟

– لیمو.

لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌های ماری آن نقش بست: «از درخت گندی؟»

– ماجراش رو شنیدی؟

– امروز صبح آقای گاردینر رو دیدم که داشت درخت رو زیر پنجره‌ی اتاق می‌کاشت. پرسیدم از کجا آورده‌تش. با اون همه بیلی که بهش زدن تا از ستون‌های تخت‌خوابت جداش کنن، انگار هیچی ش نشده بود.

کاترین دست‌هایش را به هم فشار داد. نمی‌دانست چرا وقتی حرف درخت توی خوابش پیش می‌آید، خجالت می‌کشد: «خب، آره. لیموها رو از اون درخت کندم. شک ندارم تا حالا تارت به این خوش‌مزگی درست نکرده‌م. فردا صبح که بشه، خوش‌مزگی تارت‌هام سر زبون کل اهالی سرزمین دل‌ها افتاده و تک‌تک شون می‌پرسن کی می‌تونن از موم دسر بخرن و بخورن.»

– کت، مزخرف نگو.

ماری آن شکم‌بندی را از روی سر کاترین پایین کشید: «از همون پارسال که اون کلوچه‌ها رو با شیرهای افرا و شکر قهوه‌ای درست کردی، عاشق شیرینی‌هات شدن.» کاترین چینی روی بینی‌اش انداخت و گفت: «یادم نیار. اون موقع کلوچه‌ها رو زیادی پختم. یادته؟ لبه‌هاش خیلی خشک شد.»

– زیادی سخت می‌گیری.

– آخه دل‌م می‌خواد بهترین باشم.

ماری آن دست‌هایش را روی شانه‌های کاترین گذاشت: «تو بهترینی. دوباره

حساب‌و‌کتاب کردم: هزینه‌ی مغازه‌ی آقای کتریپلر^۱، خرج‌های ماهانه، پول مواد اولیه، مقدار تولید روزانه و قیمتی که برای جنس‌ها در نظر گرفتیم. اگر خطای محاسبه رو حساب نکنیم، گمونم به سال نکشیده، سود می‌کنیم.»

کاترین هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت: «چه کیف می‌کنی با عدد و رقم و حساب‌و‌کتاب! می‌دونی با این چیزها چقدر سرگیجه می‌گیرم؟!»

ماری آن آب دماغش را بالا کشید و چرخید. بعد جارختی را باز کرد: «تو هم خیلی راحت می‌تونم فاشق سوپ‌خوری رو به فنجون تبدیل کنی. پس خیلی هم فرق نداره.»

– خیلی هم فرق داره. برای همینه که توی این کار به شراکتت نیاز دارم، شریک کاری با استعداد و زیادی منطقی من!

کاترین با اینکه ندید، تقریباً حس کرد ماری آن چشم‌هایش را چرخاند: «کاترین، دل‌م می‌خواد این رو کتبی بنویسی و بهم بدی. آگه اشتباه نکنم، لباس سفید رو برای امشب انتخاب کرده بودیم. نه؟»

– هرکدوم که فکر می‌کنی خوبه، همون.

کاترین فکروخیال مغازه‌ی شیرینی‌پزی‌شان را از سرش بیرون کرد و مشغول انداختن یک جفت گوشواره‌ی مروارید به گوش‌هایش شد.

ماری آن گفت: «خب؟» یک زیرشلواری و زیرپوش از جارختی بیرون کشید. بعد از کاترین خواست بچرخد تا بندهای شکم‌بند را محکم کند: «خواب خوبی بود؟» کاترین از اینکه خرده‌های خمیر هنوز زیر ناخن‌هایش مانده بود، غافل‌گیر شد. در آوردن ذره‌های خمیر از زیر ناخن‌هایش بهانه‌ای بود تا سرش را بلند نکند و صورتش را که از خجالت سرخ شده بود، پنهان کند. به چشم‌های زرد لیمویی پسر فکر کرد و گفت: «چنگی به دل نمی‌زد.»

وقتی شکم‌بندش ناگهان محکم شد و قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد، نفسش بند آمد. ماری آن گفت: «وقتی دروغ می‌گی، می‌فهمم.»

– او! خیلی خب. آره. خواب خوبی بود؛ ولی همه‌شون جادویی‌ان. مگه نه؟

– من از کجا بدونم؟ تا حالا از این خواب‌ها ندیده‌م که. ولی ابی‌گیل یه بار برام تعریف کرد توی خوابش یه شکل هلالی خیلی گنده و درخشان دیده بوده که

توی آسمون شناور بوده... صبح روز بعدش سروکله‌ی چشایر پیدا می‌شه و با اون نیشخندی که تمام دندون‌هاش بیرون می‌افته، روی هوا معلق می‌مونه و خواهش می‌کنه یه نعلبکی شیر بهش بده. سال‌ها از اون موقع گذشته؛ ولی ظاهراً از دست این گربه خلاصی نداریم.

کاترین نالید و گفت: «من عاشق چشایرم؛ ولی امیدوارم خواب‌های من یه چیزی سحرآمیزتر از اون بهم نشون بده.»

- اگه به این آرزوت هم نرسی، حداقل یه چند تا لیمو گیرت اومده.

- درسته. باید به همین هم راضی باشم.

ولی نبود. قانع نبود.

- کاترین!

در باز شد و مارشنس خودش را داخل اتاق انداخت. چشم‌هایش به‌اندازه‌ی پیاله گشاد و صورتش با وجود پودری که تازه زده بود، به‌رنگ ارغوانی بود. مادر کاترین در تمام عمرش همیشه سرگشته و پریشان بود: «عزیز دلم، اینجایی؟! چی کار داری می‌کنی؟ هنوز لباس هم تنت نکردی؟»

- اوه! مامان، ماری آن داشت کمکم می‌کرد...

- ابی‌گیل، دست از بازی با اون جارو بردار و بیای اینجا! به کمکت نیاز داریم!

ماری آن، کدوم لباسش رو می‌پوشه؟

- بانوی من، فکر کردیم اون لباس سفیدی که...

- اصلاً! باید قرمز باشه! لباس قرمز می‌پوشی!

مادرش درهای جارختی را چهارطاق باز کرد و لباس بلند مخمل و دنباله‌داری به‌رنگ قرمز پررنگ بیرون آورد که پشت و پایین‌تنه‌اش پف‌دار بود و یقه‌اش فقط کمی پوشیده بود: «آره. این عالی.»

- وای! مامان! اون لباس نه. خیلی کوچیکه!

مادرش برگ سبز براقی از روی تخت برداشت و لباس را روی ملافه‌ها انداخت: «نه. نه. نه. برای دختر کوچولوی عزیز و بانمکم خیلی هم کوچیک نیست. کاترین، شب فوق‌العاده‌ای می‌شه. باید سرووضعت عالی باشه.»

کاترین با ماری آن چشم‌درچشم شد و ماری آن شانه‌اش را بالا انداخت.

- ولی این هم مثل جشن‌های رقص قبلیه. چرا نباید...

- نچ‌نچ! بچه جون.

مادرش با عجله به آن طرف اتاق رفت و با دو دستش صورت کاترین را گرفت. با وجود اینکه مادرش مثل یک پرنده‌ی لاغر و مردنی بود، صورت کاترین را محکم نیشگون گرفت و فشار داد: «دختر خوشگلم، حتماً یه دلیلی داره که می‌گم امشب باید خوش سرووضع باشی.» چشم‌های مادرش چنان برق زد که کاترین شک برش داشت. بعد یک‌مرتبه مادرش گفت: «حالا بچرخ!»

کاترین از جایش پرید و رو به پنجره چرخید.

به مادرش موقع ازدواج، عنوان مارشنس داده بودند و او این حس را به بقیه منتقل می‌کرد. معمولاً زن خون‌گرم و بامحبتی بود و پدر کاترین، مارکی، همیشه عاشق سینه‌چاکش بود؛ ولی کاترین با دمدمی مزاجی‌های مادرش خیلی آشنا بود. یک لحظه با لحن نرم و عاشقانه حرف می‌زد و خوش بود و لحظه‌ی بعد جیغ‌وداد راه می‌انداخت. با وجود جثه‌ی ریزش، صدای غرش‌مانند و نگاه خیره‌ی خاصی داشت که می‌توانست قلب شیر را هم بلرزاند.

کاترین فکر می‌کرد دیگر حتماً به خلق و خوی مادرش عادت کرده؛ ولی تغییرات پی‌درپی در حال‌واحوال مادرش هنوز غافل‌گیرش می‌کرد.

- ماری آن، شکم‌بندش رو محکم بکش.

- ولی بانوی من...

- محکم‌تر بکشش ماری آن. این لباس اندازه‌ی کمر پنجاه‌وپنج‌سانتی نمی‌شه؛ هرچند دلم می‌خواد یه بار هم که شده، ببینم اندازه‌ی کمرت کمتر از پنجاه سانتی‌متره. متأسفانه استخون‌بندی‌ت مثل پدرت درشته. اگه بخوایم جلوت رو بگیریم که آینده‌ت مثل اون نشه، باید خوب حواسمون رو جمع کنیم. ابی‌گیل، یه لطفی کن. برو از گنجه‌ی جواهراتم سرویس یاقوت سرخم رو ببار.

وقتی ماری آن بندهای شکم‌بند را شل کرد، کاترین نالید: «سرویس یاقوت سرخ؟ گوشواره‌هاش خیلی سنگینه.»

- دیگه ان‌قدر لاجون نباش. یه شبه همه‌ش. محکم‌تر بکش!

کاترین دو بار صورتش را نیشگون گرفت و هم‌زمان ماری آن بندهای شکم‌بندش را کشید. تا جایی که می‌توانست، هوا را از ریه‌هایش بیرون داد و دستش را به لبه‌ی میز آرایش گرفت تا جرقه‌هایی را که جلوی چشم‌هایش برق می‌زد، دور کند.

- مامان، نفسم گرفت.

- خب، امیدوارم دفعه‌ی بعد که خواستی دو برابر دسر بخوری، مثل کاری که دیشب کردی، دو بار فکر کنی. نمی‌شه که مثل بچه‌خوک بخوری و بخوای مثل خانم‌ها لباس بپوشی. تازه، مگه معجزه‌ای بشه که این لباس اندازه‌ی تنت شه.

- نمی‌شه لباس... سفید رو بپوشم؟

مادرش دست‌به‌سینه ایستاد: «دختر من امشب لباس قرمز رو می‌پوشه؛ درست مثل یه... به این چیزها فکر نکن. فقط باید شام نخورده از اونجا برگردی.»

ماری آن دوباره بندهای شکم‌بند را کشید و ناله‌ی کاترین بلند شد. تحمل کردن بندهای تنگ لباس حسابی سخت بود؛ ولی نخوردن شام؟ غذای مهمانی‌های پادشاه چیزی بود که کاترین بیشترین اشتیاق را برایش داشت. گذشته‌از این، در طول روز فقط یک تخم‌مرغ آب‌پز خورده بود. به قدری سرگرم پخت‌وپز بود که وقت نکرده بود چیزی بخورد. معده‌اش هم در تأیید این قضیه قاروقور کرد. ماری آن خیلی آهسته پرسید: «حالت خوبه؟»

سرش را به پایین تکان داد. دلش نمی‌خواست با حرف‌زدن، حتی یک ذره از هوای داخل ریه‌هایش تلف شود.

- لباس!

کاترین حتی نتوانست نفس بگیرد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن دید که با مخمل قرمز گنده‌ای گلاویز شده و دارد خفه می‌شود. کار خدمتکارها که تمام شد، کاترین به خودش دل‌وجرئت داد یواشکی در آینه نگاه کند. خیالش راحت شد؛ چون انتظار داشت عین سوسیس روکش‌دار شده باشد، ولی نشده بود. رنگ قرمز سیر لباس، باعث شده بود لب‌هایش سرخ‌تر به نظر برسد و پوست لطیفش نرم‌تر و موهایش تیره‌تر دیده شود. وقتی ابی‌گیل گردن‌بند سنگین و مجلل را دور گردنش انداخت و گوشواره‌هایش را با یاقوت‌های سرخ آویزان عوض کرد، کاترین یک لحظه حس کرد مثل بانوی واقعی دربار، فریبنده و مسحورکننده شده است.

مارشنس با دو دستش دست کاترین را گرفت و آن نگاه خاص و براقش دوباره برگشت: «خیلی بهت افتخار می‌کنم.»

کاترین سگرمه‌هایش را در هم کشید: «واقعاً؟»

- خودت رو لوس نکن.

مادرش با زبانش صدا درآورد و پشت دست کاترین را نوازش کرد. بعد آن را رها کرد. کاترین دوباره در آینه نگاهی انداخت. آن جذابیت فوری از بین رفت و حس کرد مرکز توجه همه است. اگر تصمیم با خودش بود، لباس گشاد و عالی می‌پوشید که مد روز باشد. مهم هم نبود که آردی باشد یا نه: «مامان، لباسم زیادی شیکه. هیچ‌کدوم از مهمون‌های جشن این طوری به خودشون نمی‌رسن.»

مادرش آب دماغش را بالا کشید و گفت: «دقیقاً همین‌طور. خیلی خاص شدی!» قطره‌ی اشکی را پاک کرد و ادامه داد: «دل توی دلم نیست.»

کاترین با وجود تمام رنج‌ها و دودلی‌هایش، نمی‌توانست حس سوزناک درون سینه‌اش را انکار کند. صدای مادرش در ذهنش مثل عیب‌جویی بود که مدام به او می‌گفت: «چنگال را روی میز بگذار! صاف بایست! لبخند بزن؛ ولی دیگر نه در این حد!» می‌دانست مادرش خیر و صلاحش را می‌خواهد؛ ولی شنیدن تعریف و تمجید از زبان مادرش، آن‌هم برای اولین بار، خیلی خیلی دل‌نشین بود.

مارشنس آخرین آه خوش‌حالی‌اش را کشید و گفت می‌رود به پدر کاترین سر بزند. بعد سراسیمه از اتاق بیرون رفت و ابی‌گیل را کشان‌کشان با خودش برد. وقتی در اتاق بسته شد، کاترین حسابی دلش می‌خواست خودش را روی تخت‌خواب بیندازد و خستگی آمدن مادرش را درگند؛ ولی حتم داشت اگر چنین کاری کند، یکی از درزهای اصلی لباسش باز می‌شود.

- همون قدر که به نظر خودم می‌رسه، مسخره شده‌م؟

ماری آن سرش را به این طرف و آن طرف تاب داد و گفت: «محشر شدی.»

- محشر شده‌م؟! با این لباس؟! مسخره‌ست! هرکی من رو ببینه، با خودش

می‌گه: «عجب دختر بی‌حیایی!»

ماری آن با حالتی عذرخواهانه لب‌هایش را به هم فشار داد: «انگار یه کم کره رو

ریخته باشیم روی گوشت نمک‌زده.»

- وای! خواهش می‌کنم از این چیزها حرف نزن. خیلی گشتمه.

کاترین داخل شکم‌بندش پیچ‌وتاب خورد و سعی کرد فشاری را که به دنده‌هایش

می‌آمد، کم کند؛ ولی شکم‌بند از جایش جم نخورد: «یه شکلات می‌خوام.»

- شرمنده‌ام کت. گمونم با این لباس حتی نمی‌تونی یه گاز کوچولو شکلات

بخوری. بذار کمکت کنم کفشت رو بپوشی.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

